

آب خوردن مورچه



ادبیات جهان - ۸۴

رمان - ۷۱

«دریا آن قدر آرام بود که مورچه‌ها آب می‌خوردند.»
اصطلاح ماهیگیران دریای سیاه

به عزیزم تیلداکمال
با حسرت

سرشناسه: کمال، یاشار، ۱۹۲۲ - م. Yasar, Kemal

عنوان و نام پدیدآور: قصه جزیره / یاشار کمال ؛ ترجمه علیرضا سیف‌الدینی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۷۲۸ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۷۹-۸۴، رمان؛ ۴۴-۷۱.

شابک: 978-964-311-744-3 ج ۲؛ ۹۵۰۰ ریال؛ ج ۵- 978-964-311-683-5؛ دوره:

978-964-311-696-5

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Bir ada hikayesi.

یادداشت: ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۸۷) (فیبا).

مندرجات: ج. ۱. بنگر، فرات خون است. - ج. ۲. آب خوردن مورچه. -

موضوع: داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: سیف‌الدینی، علیرضا، ۱۳۴۶ -

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ق ۸۴/ک ۲۴۸/ PL

رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳

شماره کتابشناسی ملی: ۸۵/۲۰۶۵۳

آب خوردن مورچه

قصه جزیره ۲



یاشار کمال

ترجمه علیرضا سیف‌الدینی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Karincanin Su İçtiği

Bir Ada Hikayesi 2

Yaşar Kemal

Adam, 2002



انتشارات قنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

بش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

یشار کمال

آب خوردن مورچه

قصه جزیره ۲

ترجمه علیرضا سیف‌الدینی

چاپ سوم

۲۲۰ نسخه

۱۴۰۵

چاپ نقشینه پیمان

حق چاپ محفوظ است

شابک (ج ۲): ۳-۷۴۴-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 744 - 3 (v. 2)

شابک دوره سه جلدی: ۵-۶۹۶-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 696 - 5 (set)

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



فصل اول



قایق آرام آرام از دل شب بیرون آمد. دریا شیری رنگ بود. ستاره‌هایی که پیاپی از آسمان سرازیر می‌شدند، در پی انفجاری نورانی به دریا می‌ریختند. در آن لحظه، از پشتِ مه رقیقی، بفهمی نفهمی، جزیره‌ای نمایان شد. قایق‌سوار، به آرامی پاروها را در آب فرو برد. مدتی همان‌طور ماند. خسته و کوفته به اطراف نگاه می‌کرد. سه ماهی، یکی بعد از دیگری، از آب بیرون پریدند؛ هر سه در نوری صورتی‌رنگ می‌درخشیدند. صدای سه پرنده، پیاپی، از سه سمت به گوش رسید. در آن لحظه، دریا به رنگ بنفش درآمد.

قایق‌سوار خسته، جان گرفت و پاروها را به حرکت درآورد. دریا سفیدتر شد. قایق‌سوار، پاروزنان از میان نوری عبور کرد. قلّه کوه روبرو روشن به نظر می‌رسید. خط سرخ‌رنگ بسیار باریکی، کم رنگ‌تر شد و از

برابر چشمانش پر کشید و رفت. قایق سوار که در بهت و حیرت فرو رفته بود دوباره پاروها را رها کرد. انبوه گل‌های سرخ‌رنگ باغچه انار دماغه جزیره بر لب دریا خم شده بود. از دریا سه ماهی، یکی بعد از دیگری، به هوا پریدند؛ هر سه شبیه خطی سرخ‌رنگ درخشیدند و خاموش شدند. باد سحرگاهی از سمت ساحل بوی ملایم و شور دریا به همراه آورد که با بوی علف، کاکوتی، برگ چای جزیره و گل درهم آمیخته بود.

قایق که انگار به حال خود رها شده بود چرخان تا ساحل پیش رفت؛ کم مانده بود دماغه قایق با صخره‌ها برخورد کند که قایق سوار به خود آمد و از جا برخاست. قایق، بفهمی نفهمی، تکان می‌خورد. دریا موج شده، کوه روبرو به رنگ کبود درآمده و آفتاب مسی‌رنگ، که قسمتی از آن در ستیغ کوه نمایان شده بود، در پشت سایه بخاری در دورها مانده و، در همان حال، انگار وسط دریا فرونشسته بود. در ساحل درخت عظیمی تکان می‌خورد، ردیف خانه‌ها در هوای گرگ و میش، در پشت مه رقیقی پیدا و پنهان و بزرگ و کوچک می‌شدند و تپه آن سوی خانه‌ها جلوه و همناکی داشت.

جریان آرام آب قایق را آهسته از ساحل برداشت و به داخل کشاند. قایق گاه به دور خود می‌چرخید. قایق سوار در وضعی بود که اگر موجی، هرچند کوچک، قایقش را تکان می‌داد می‌افتاد. در رؤیا و خیال غوطه‌ور بود و به هیچ طریقی نمی‌توانست بر خود مسلط شود. پرتوهایی در برابر چشمانش به شکل درهم و برهم و انبوه درآمده بود و چشمانش را می‌آزرد و انبوه گل‌های خمیده بر لب دریا گاه پیدا و گاه از نظر محو می‌شدند. ماهی‌ها در میان موج‌ها جست و خیز می‌کردند. اطراف گاه روشن می‌شد و او تا مغز استخوان‌هایش در روشنایی فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد، بعد به درون تاریکی می‌افتاد و بلافاصله بعد از آن همه جا

به رنگ آبی درمی‌آمد. در لحظاتی که اطرافش رنگ آبی به خود گرفته بود، اندکی آن سوتر سه ماهی، با فلس‌های درخشان، یکی بعد از دیگری، از آب بیرون پریدند، باد ملایمی وزید و سطح دریا چین خورد. قایق‌سوار، غرق در خیال، قایقش را به روی ماسه‌های پایین پرتگاه کشاند. بالای پرتگاه رفت و وارد باغ انار شد. باغ‌های انار را به خوبی می‌شناخت. زنبورها روی گل‌ها نشسته بودند و صدای وزوزشان در اطراف می‌پیچید. به محض دیدن زنبورهای وزوزکن و بال‌های براق و لرزان آن‌ها به خود آمد اما از شدت خستگی داشت می‌مرد. طوری که اگر اندکی بیش‌تر سرپا می‌ماند بی‌اختیار نقش زمین می‌شد. سه مرغ انجیرخوار درست از بالای سرش گذشتند و رفتند، بی‌آن‌که بداند از کجا می‌آمدند. باد برخاسته از بال‌های مرغان انجیرخوار را در پشت گردنش احساس کرد. رنگ زرد و درخشان بی‌مانند این پرنده‌های در حال پرواز بر روی گل‌ها، که دل آدمی را روشنی می‌بخشید، تمامی بیم و هراس درونش را زدود و شستشویش داد و پاک و پاکیزه‌اش کرد. قدم اول را برداشت، اما همین‌که خواست قدم دوم را بردارد دو زانو به زمین افتاد، تپانچه کمری‌اش را که به گوشت کمرش خورد و تنش را به درد آورد، جلو کشید و همزمان به خواب رفت.

واسیلی قایق را قبل از این‌که آفتاب بزند در دریا دید... پاروها به آرامی بالا و پایین می‌رفت، گاه در خلال موج‌های رنگارنگ، بفهمی نفهمی، از نظر محو می‌شد، گاه، بعد از مدتی طولانی، ظاهر می‌شد. واسیلی قوری را از آب چشمه پر کرد و روی اجاق گذاشت. اجاق گُر گرفته بود.

اول لُنا از خانه بیرون آمد و بعد پویراز موسی. موسی، با حالت عجیبی به واسیلی نگاه کرد و گفت: «تو امروز حالت یک جوری است واسیلی.»

«از کجایم معلوم است؟»

«امروز حال عجیبی داری.»

«تو گرگ و میش به نظرم یک قایق دیدم. داشت می‌آمد این‌ور. بعد هم غیبش زد. شاید هم توی مه ماند.»

«خب، که چی؟»

«مثل تو داشت می‌آمد.»

پاروهایش پایین می‌رفت و مدتی بعد بالا می‌آمد؟ پاروزن خسته و کوفته بود؟ داشت از خستگی می‌مرد؟ دست‌هایش بی‌حس شده بود؟ بی‌خوابی امانش را بریده بود؟ چشم‌هایش آبی بود و موهایش زرد و شانه‌هایش پهن و صورتش زنخ‌دان داشت و دماغش عقابی بود؟ اگر به جزیره نیامده پس کجا می‌تواند رفته باشد؟

واسیلی چایش را یک‌نفس سرکشید، از جا برخاست و به طرف آسیاب بادی رفت. از داخل آسیاب بویی مثل بوی کپک‌زدگی به مشام می‌رسید. به طبقه دوم رفت و روی سکوی پنجره نشست. نه روسری سبز روی کف چوبی بود و نه روسری صورتی. پره‌های بینی‌اش لرزید و گشاد شد، بوی سینه‌های داغ و عرق کرده هم نیامد.

از آسیاب خارج شد، به غار رفت، قبل از این که پا به داخل غار بگذارد، برگشت و از سمت بالای پرتگاه‌ها به طرف باغ‌های انار راه افتاد. گل‌های سرخ انارها موج‌زنان تابش فواره‌وار بال‌های زنبورهای پر سر و صدا را به سمت دریای رنگارنگ سرازیر می‌کرد. وارد باغ شد. به محض ورود مار لاجوردی‌رنگی دید با خال‌های سفید ریز که از روی صف مورچه‌ها به میان دسته‌ای از بوته‌های خار خزید و ناپدید شد.

واسیلی چند بار دور بوته‌های خار چرخید، این‌جا و آن‌جا را از نظر گذراند، در حالی که به شدت می‌ترسید به یک دسته بوته خار لگد زد. مار

بیرون نیامد. بوته‌های خار دیگر را از هم گشود و به زیر آن‌ها نگاهی انداخت، اثری از مار نیافت. مار لاجوردی دراز و خالدار ناپدید شده بود! از پرتگاه پایین آمد و به ساحل رفت. پایین پرتگاه‌ها در بعضی نقاط به طول سه، چهار متر و در بعضی نقاط به طول بیست، بیست و پنج متر پوشیده از ماسه بود. مدتی دل نگران و آشفته روی ماسه‌ها راه رفت. مخفیانه آمدن این آدم به جزیره نشان می‌داد همان آدم است. قایقش را کجا پنهان کرده و در کدام گودال مخفی شده بود؟ نگرانی‌اش لحظه به لحظه شدت می‌گرفت و به خشم بدل می‌شد. نگاهش به پلکانی افتاد که در دیواره پرتگاه کنده شده بود؛ رد پای هم پایین پله‌ها دیده می‌شد. رد پا تا دماغه کوچک امتداد داشت. هم ترسید و هم به هیجان آمد. نوری در دلش تابید. تصویر گل‌های سرخ‌رنگ انار روی دریا افتاده و سایه‌های سرخ‌رنگ آن روی صخره‌ها می‌جنبید. از دماغه که برمی‌گشت، ناگهان قایق را دید. فریاد زنان گفت: «این جاست.» به سمت خانه، از روی ماسه‌ها، شروع کرد به دویدن. وقتی از صخره‌هایی که خال‌های سرخی داشت بالا می‌رفت نگاهش به گلی افتاد. رنگ بنفش و آبی‌اش می‌درخشید. زمانی در چناناک‌کاله، وقتی بعد از یک زد و خورد شدید در گودالی پوشیده از چمن دراز کشیده بود چنین گلی دیده و محو تماشایش شده بود و در این اثنا، گلوله توپی در نزدیکی‌اش افتاده، زمین و آسمان به لرزه درآمده و صدای جیغ و ناله فضا را انباشته بود؛ در این میان، دست‌ها، پاها، کله‌ها، تکه‌های بدن و خون به اطراف پراکنده شده، واسیلی لحظاتی در تاریکی فرو رفته و گل آبی پیش رویش در میان نوری خیره‌کننده بزرگ‌تر و پهن‌تر شده بود. واسیلی وقتی چشم باز کرده بود که سرخی خون جاری شده از شانهِ‌اش با نور آبی و بنفش در هم آمیخته بود. پس از آن نیز خون سرخ‌رنگ را دیده بود.

واسیلی گفت: «پیدایش کردم. پیدایش کردم. دیگر پیدایش کردم. قایق کسی را که به جزیره آمده دیدم. روی ماسه‌ها. خودش است.»
«از کجا می‌دانی این همان آدم است؟»

«اگر همان آدم نیست پس چرا یواشکی می‌آید جزیره؟ او را دیدم. عین تو با ترس و احتیاط پارو می‌زد. دریا هم سفید سفید شده بود. بعد رنگ وارنگ شد. به آسیاب هم سر زدم، آن‌جا نبود.»
لنا گفت: «همان آدم است. به دلم برات شده بود همین روزها می‌آید. تو خواب هم دیدم. تاناسی را هم دیدم که فرار کرده و آمده بود.»
پویراز موسی فقط تلخ تلخ خندید.

اسلحه‌شان را برداشتند و به قصد یافتن مرد به راه افتادند.
«اگر ذره‌ای عقل تو کله‌اش باشد تو باغ انار قایم نمی‌شود.»
پویراز موسی لب فرو بسته بود و فکر می‌کرد.
واسیلی جلو و او پشت سرش از تپه بالا رفتند و از بالا سرتاسر جزیره را از نظر گذراندند.
اگر آن مرد به اسکله می‌آمد، لنا به هر وسیله‌ای که بود مانع از رفتنش می‌شد.
«غار را...»

واسیلی گفت: «دیده‌ام.»
عاقبت، به طرف باغ انار به راه افتادند. به باغ انار که رسیدند کاملاً ساکت شدند، حتی با صدای آهسته هم با هم حرف نزدند. باغ انار را آرام و بی‌صدا، درخت به درخت، گشتند. پرنده پر نمی‌زد. فضای باغ پر از زنبورهای سرخ بود، زنبورهایی که بال‌های رنگارنگشان می‌درخشید. مار لاجوردی خالدار از پشت درخت انار پیر سر راهشان سبز شد؛ آرام به طرف صخره‌های پرتگاه‌ها می‌رفت. گویی لحظه‌ای روی چمن‌ها درنگ کرد، سرش را اندکی بالا آورد و به آن‌ها نگاه انداخت.

پویراز آهسته گفت: «واسیلی، لائۀ پرستوها را تو آسیاب دیده‌ای؟»

واسیلی با تعجب گفت: «دیده‌ام.»

«جوجه‌هایش بزرگ شده‌اند؟»

واسیلی گفت: «نمی‌دانم. هنوز منقارهای بزرگ و بازشان زرد بود و

جیغ و ویغ می‌کردند.»

«پس هنوز خیلی مانده تا بتوانند پرواز کنند.»

«خیلی.»

«مارها نمی‌توانند بروند بالا آن‌ها را تو لانه‌شان بخورند، این طور

نیست؟»

واسیلی با لحنی مطمئن گفت: «نمی‌توانند بخورندشان.»

«خوب است.»

پویراز موسی نفس راحتی کشید.

اندک زمانی بعد هر دو یکباره ایستادند. مرد پاهایش را روی شکم

جمع کرده و خوابیده بود. یک دست خود را زیر سر و دست دیگرش را

روی سرش گذاشته بود.

واسیلی پرسید: «چه کار کنیم؟»

«هیچ چی.»

واسیلی تپانچه‌اش را درآورده بود.

«این برای چیه واسیلی؟»

لحنش تمسخرآمیز بود.

«می‌خواستی برای چی باشد؟ غیر از او کی می‌تواند باشد؟»

«معلوم نیست.»

«چطور معلوم نیست، تو اصلاً آن آدم را دیده‌ای؟»

«ندیده‌ام.»

«فکر نمی‌کنی یکی از آن‌هایی باشد که دیده‌ای اش و دنبالت کرده؟»

«ممکن است.»

«خووووب؟»

«تو تا حالا کسی را که خواب باشد کشته‌ای، واسیلی؟»

واسیلی سخت تعجب کرد.

«نکشته‌ام.»

«پس حالا که این طور است تپانچه‌ات را بگذار تو غلافش.»

«پس چه کار کنیم؟»

«آن جلو، زیر آن درخت انار پیر می‌نشینیم و منتظر می‌شویم بیدار

شود. جلومان یک صخره بزرگی هست، می‌بینی اش؟»

«می‌بینم.»

نشستند و پشت به درخت انار دادند.

«پس مارها نمی‌توانند از دیوار بالا بروند و جوجه پرستوها را

بخورند.»

«نمی‌توانند بخورند.»

«پس نمی‌توانند قورشان بدهند. طرف‌های ما جوجه پرستوها به دهن

مارها مزه کرده بود.»

«لابد دیوار خانه‌هایتان صاف نبوده.»

بین آن دو بحث عجیبی در باره جوجه پرستوها و مارها درگرفت.

پویراز با ملایمت گفت:

«می‌دانی واسیلی، فقط لک‌لک‌ها می‌توانند ریشه مارها را بخشکانند.

یک مار هرچقدر هم دراز باشد...» مکث کرد، لب‌هایش را لیسید، به

دوروبر و مردی که خوابیده بود نگاهی انداخت. همین طور به کندوهای

عسل، مورچه‌ها، حشره‌هایی با لاک رنگین و کفش‌دوزک‌هایی که روی

برگ‌ها راه می‌رفتند. «می‌دانی واسیلی، لک‌لک تا یک مار روی زمین ببیند، هرچقدر هم دور باشد، فوراً می‌آید پایین و حتی اگر مار توی علف‌ها هم باشد دمش را می‌گیرد و با خودش می‌برد تو آسمان‌ها و از آن بالا ولش می‌کند، مار می‌آید می‌افتد رو زمین و کمرش می‌شکند و نمی‌تواند از جایش تکان بخورد، بعد لک‌لک می‌آید و می‌خوردش. حالا

آنها جوجه پرستوها را بخورند ببینیم چه جوری می‌خواهند...!»

«این طرف‌ها تقریباً می‌شود گفت هیچ لک‌لکی نمی‌آید.»

«لک‌لک‌ها همه جا می‌روند. مگر می‌شود جایی لک‌لک نباشد؟»

«از قرار معلوم می‌شود. این جا مار زیاد است.»

«لک‌لک هم زیاد می‌آید.»

مردی که خوابیده بود آه کشید و غلت زد و به روی پهلوی چپ خوابید.

«ببین دارد بیدار می‌شود.»

«اگر این جا مار زیاد باشد حتماً لک‌لک هم زیاد است.»

واسیلی گفت: «نیست.»

«هست.»

واسیلی گفت: «باشد.»

«هیچ ماری نمی‌تواند از دیوار آسیاب بالا برود.»

واسیلی گفت: «بالا هم نرود، نتواند برود، که نمی‌تواند برود، جوجه‌ها

از لانه می‌افتند پایین.»

«مادرشان هم آنها را برمی‌دارد، می‌برد می‌گذارد تو لانه‌شان.»

«جوجه‌ها با منقارهای باز چه سر و صدایی هم راه می‌اندازند وقتی

مادرشان از بیرون می‌آید. مادر، موقعی که غذا را تو دهان جوجه‌ها

می‌گذارد جوجه‌ها دهانشان را تا آخر باز می‌کنند و جیغ و داد راه

می‌اندازند. عین بچه‌های شیرخوره. آن‌ها را وقتی باید ببینی که حسابی گرسنه‌شان می‌شود. زبان قرمزشان تو دهان گنده‌شان می‌لرزد و باد می‌کند و دنیا را می‌گذارند رو سرشان.»

پویراز گفت: «بچه‌های شیرخوره ملوسند.»

واسیلی گفت: «ملوسند.»

سرشان را پایین انداختند و مدتی حرفی بینشان رد و بدل نشد.

پویراز بنا به دلیلی نامعلوم آه کشید و با شرم و خجالت گفت:

«بچه‌های کوچک ملوسند. تو چشمه ماهی هست؟»

واسیلی فکر کرد و گفت: «نمی‌دانم. نمی‌دانم هست یا نیست، دقت

نکرده‌ام.»

«جزیره کابا...»

«بهشت است.»

«می‌آیی برویم آن‌جا؟»

«درخت زیتون آن‌جا خیلی زیاد است. هر کدامش قد یک چنار است.

پیوند هم بخواهی بزنی هر کدامش پانصد کیلو و خرده‌ای زیتون می‌دهد.

زمین هموار خیلی وسیعی هم دارد.»

«چند تا بز آن‌جاست؟ می‌دانم، نمی‌شود آن بزهای آبی خضر

علیه‌السلام را سر برید و گوشتشان را خورد. شیرشان را هم نمی‌شود

خورد؟»

واسیلی گفت: «باید از کشیش یا آخوند پرسید.»

پویراز با اصرار گفت: «شیرشان را می‌شود خورد. چرا نباید خورد؟»

واسیلی گفت: «نمی‌دانم.»

مرد خروپف‌کنان از این پهلوی به آن پهلوی غلتید. به طرز عجیبی هم ناله

کرد. پویراز فکر کرد، آدم‌هایی که خطر تهدیدشان می‌کند این‌طور در

خواب ناله می‌کنند. به مرد خوابیده چشم دوخت. فقط نصف صورتش دیده می‌شد. برگ‌های چمن لای سیبل زرد و بلندش فرو رفته بود.

مار لاجوردی‌ای که خال‌های سفیدی داشت از شکاف صخره‌ای بیرون آمد، سر بلند کرد و زبان سرخش را درآورد، روی مرد خفته خزید، از سمت پاها به طرف سرش چرخید، تا کمرش بالا رفت، زبان سرخش را بیرون آورد، تا سر مرد دراز شد، گوش او را بویید. واسیلی بلافاصله سنگی از زمین برداشت و از جا برخاست. «می‌خواهد نیشش بزند!» پویراز پاهای او را گرفت، گفت:

«بنشین. نمی‌زند. آدمی را که خواب است حتی مار هم نیش نمی‌زند.»
واسیلی سخت هیجان‌زده شده بود. با سنگی که در دست داشت دوباره سر جای خود نشست.

مار، در اطراف مرد خفته می‌گشت. گاه می‌ایستاد، سر بلند می‌کرد، زبان سرخ دو شاخه‌اش را بیرون می‌آورد، فش فش می‌کرد، سرش را مدتی همان‌طور بالا نگه می‌داشت، بعد بی‌آن‌که از جای خود تکان بخورد سرش را پایین می‌آورد و بفهمی نفهمی می‌خزید.

«یعنی بزهای خضر تعدادشان زیاد نمی‌شود؟»
«مگر می‌شود زیاد نشود، بزغاله‌های خیلی خوشگلی می‌زایند، روشن، آبی کم‌رنگ، وزوزی.»

«اگر کسی آن‌ها را نخورد روز به روز بیش‌تر نمی‌شوند؟ تو جزیره جای سوزن انداختن پیدا نمی‌شود. رو صخره‌ها و زمین‌ها نمی‌شود راه رفت.»

«آن وقت از گرسنگی می‌میرند. شاید، شاید به خودی خود تعدادشان کم می‌شود.»

«تو این جزیره گرگ درنده و آدمی هم نیست که بخوردشان.»

«شاید عقاب باشد. تو منطقه ما عقاب‌ها بزغاله‌ها را از روی زمین می‌قاپند و با خودشان می‌برند.»

«وسط این دریا عقاب کجا بود؟»

«پس چی؟»

«ته این دریا پر از کشتی و لنج ماهیگیری و جسد سرنشینانشان است.»

«چرا این طور شده؟»

«چون سرنشین‌ها نمی‌دانند این بزها مال خضر است. بزها به محض این که کشتی‌ها به جزیره نزدیک می‌شوند می‌آیند می‌ایستند روی صخره‌ها و تماشایشان می‌کنند. سرنشین‌های کشتی هم لنگر می‌اندازند و به خیال این که بزهای معروفی‌اند و دواى خیلی از دردها، می‌آیند پنج، شش تا از آن‌ها را می‌گیرند و می‌برند. به محض این که سر اولین بز را می‌برند یکدفعه خضر علیه‌السلام، طوفان می‌فرستد و دریا با موج‌های وحشتناکی متلاطم می‌شود و کشتی را غرق می‌کند. دست هر کی به بزهای خضر بخورد، از آن‌جا هزار متر دور نشده دریا از هم باز می‌شود و کشتی را می‌کشد می‌برد تو. الان کشتی‌ها و لنج‌های ماهیگیری خیلی زیادی به خاطر بزها ته دریا هستند.»

«بزهایی که سرنشین‌های کشتی گرفته بودندشان چی می‌شوند؟»

«آن‌ها نجات پیدا می‌کنند. خضر آن‌ها را، هر کجای دریا که بودند، پیدا می‌کند و برشان می‌گرداند جزیره کابا. خدا نیاورد روزی را که بنده خدایی دستش به بزها بخورد!»

پویراز گفت: «پیدا کردم. پیدا کردم. خضر خودش بزهایش را می‌خورد. می‌گویند، گوشت بزهای آبی‌رنگ خیلی خوشمزه است.»

واسیلی پرسید: «اولیاء و انبیا هم غذا می‌خورند؟»

پویراز گفت: «می‌خورند. آن‌ها فرشته نیستند، آدم‌ها گوشت بز می‌خورند. تازه، می‌میرند برای گوشت بز آبی‌رنگ.»

مار سرش را روی پای مرد خفته گذاشته و خوابیده بود. واسیلی گفت: «نگاه کن، نگاه کن! حالا بیدار که بشود، آفتاب دارد یواش یواش می افتد رویش، تا یک کم داغ بشود بیدار می شود و مار هم تا او تکان بخورد نیشش را می زند و می کشدش.»

«نیش نمی زند.»

«می زند.»

«تو از کجا می دانی؟ مگر مارگیری؟»

«این طرف ها مار زیاد است. نیش سمی این مارهای خالدار آدم را درجا می کشد.»

پویراز از جا برخاست، پشت سرش واسیلی... یکی، دو قدم جلو می رفتند، بعد بلافاصله برمی گشتند و می ایستادند. مرد خفته، که مار رویش خوابیده بود، انگار آن دو را سحر کرده بود. مدتی در اطراف باغ انار گشتند و بعد آمدند در یک قدمی مرد ایستادند. مار سر خود را پایین پای مرد گذاشته و تن لاجوردی اش را پهن کرده بود. مرد خواب بود و به راحتی نفس می کشید.

واسیلی گفت: «آفتاب هم بیفتد رویش بیدار نمی شود. ببین چطور مارش را هم بغل کرده و خوابیده!»

پویراز گفت: «خوابیده.»

پاهایشان آن ها را برداشت و به خانه برد. لنا به پیشواز آن ها رفت و با صدایی آمیخته با هول و هراس گفت: «تالان کجا بودید؟ چه کار کردید؟»

پویراز گفت: «یک مار دیدیم.»

«پناه بر خدا، پسرم چه کار کردید؟ مار تو این جزیره خیلی زیاد است. تابستان که بیاید غلغله می شود. مخصوصاً یک ماری هست که خال های سفیدی دارد و تو آفتاب برق می زند. نیش که بزند... آن مار آدم ها و

بچه‌های زیادی را تو این جزیره و جزیره‌های دیگر کشته. دیگر به آن مارهایی که خال‌های سفید دارند نزدیک نشوید. بنشینید، غذایتان را بیاورم تا بخورید.»

«مادر، باز...»

«یخنی خوشمزه‌ای پخته‌ام. همین طور برنج...»

پویراز بینی‌اش را بالا گرفت و در حالی که سوراخ‌های بینی‌اش مثل سوراخ‌های دماغ اسب باز شده بود هوا را بو کشید.

«اوووه، چه بوی مست‌کننده‌ای! گوشت از کجا پیدا کرده‌ای؟»

«واسیلی دیروز سه پرنده آورد.»

واسیلی گفت: «مرغ انجیر.»

غذا را با اشتها خوردند. پویراز به اتاقش در طبقه بالا رفت و بی آن که لباس‌هایش را درآورد روی رختخوابش دراز کشید و چشم به سقف دوخت. با خود گفت: «از قرار امیر راست می‌گفت که آن‌ها من را تو سوراخ مار هم قایم بشوم پیدا می‌کنند.» از طرفی فکر کرد، آیا واسیلی متوجه این موضوع شد. همه چیز مثل روز روشن بود، چطور ممکن بود آدم دقیقی مثل واسیلی متوجه این قضیه نشود؟ به محض این که او را دید چشم‌هایش برق زد. چه کار باید کرد؟ شاید هم یک آدم بدبخت و بی‌چاره باشد. شاید هم از آدم‌های شیخ بدوی نباشد... ولی اگر از آدم‌های شیخ نیست چرا مثل دزدها به این جزیره خالی آمد؟ چطور این‌جا را پیدا کرد؟ خدا می‌داند چند ماه گشته و این‌جا را پیدا کرده بی‌چاره. دلاور است. این‌ها را از بچگی این‌طور پرورش می‌دهند. اول تیراندازی یادشان می‌دهند، بعد ردیابی، رابطه با آدم‌ها و شناختن آن‌ها، مخفی شدن، فرار کردن، زندگی کردن در قصبه‌ها، شهرها و هتل‌های بزرگ، بعد هم طرز برقراری ارتباط با آدم‌هایی در عربستان، ایران و

آناتولی. این‌ها، بعد از کشتن آدم مورد نظرشان فرار نمی‌کنند. بالا سر مرده می‌ایستند و منتظر می‌شوند ببینند چه بلایی سرشان می‌آید. در شرق این یک رسم است. وقتی قاتل بالا سر جنازه منتظر است، یا می‌آیند تکه‌تکه‌اش می‌کنند و تکه‌هایش را جلو سگ‌ها می‌اندازند یا به زندان می‌برندش. این آدمی که مار روی ساق پایش خوابیده یکی از آن‌هاست. چه کار باید کرد؟ هیچ راه و چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسید. کشتن و سر به نیست کردنش هم هیچ فایده‌ای نداشت، دیگر جزیره را پیدا کرده بودند.

فکرهای درهم و برهمی به ذهنش راه می‌یافت. گاه آدم را می‌کشت و تا اعماق تاریکی پیش می‌رفت، گاه با گفتن آدم آواره‌ای است، دلش آرام می‌گرفت و از تاریکی بیرون می‌آمد، بعد دوباره با شتاب به اعماق تاریکی برمی‌گشت و به مرگ می‌اندیشید، به ابدیت، به این که هزاران هزار سال از مرگش سپری شده و از او ذره‌ای غبار حتی به جا نمانده، نیست و نابود شده، ابدیت که سهل است، اگر چیزی فراتر از آن هم باشد... حالا این جوان جستجوکنان آمده این‌جا را پیدا کرده، یا کشته می‌شود یا می‌کشد. چه کسی دلش می‌خواهد بمیرد؟ کشتن هم چیزی مثل مردن می‌ماند. آدم، علتش هر چه می‌خواهد باشد، چطور می‌تواند کسی را بکشد؟

گربه نارنجی روی رختخواب نزدیک شکمش خوابیده بود و موهایش برق می‌زد.

گفت، می‌کشد. و ناگهان لرزید، موهای بدنش راست شد، نتوانست به ابدیت، به نیستی برسد. کم مانده بود عقلش را از دست بدهد، ابدیت رفت. بی‌وقفه، بی‌درنگ می‌رفت ابدیت.

آیا علت دیوانگی و بی‌رحمی آدم‌ها ترس از مرگ و نیستی است؟ واسیلی گفته بود، از ترس مرگ از مکتب راهب‌ها فرار کردم. آن‌جا مرگ و

تاریکی از همه طرف آدم را احاطه می‌کند، دست و پای آدم در آن تاریکی غلیظ سست می‌شود، یعنی آدم هر چقدر از مرگ وحشت داشته باشد به همان اندازه طالب مرگ است؟ این دروغ است.

متوجه شد گریه که روی لحاف دراز کشیده و خوابیده بود راحت و بی خیال خرخر می‌کند. در این اثنا، لنا وارد شد، گفت:

«بلند شو، فرزندم، آن مرد آمد. مردی که منتظرش بودی.»

پویراز لبخند زنان گفت:

«پس آمدش؟ حالا باهاش چه کار کنیم؟»

«بکشش. فوراً بکشش. قبرآماده فراوان است. آن‌ها را برای سربازهای زخمی‌ای که با کشتی می‌آوردندشان کنده بودند. قبل از این که کشتی بیاید می‌کندندشان. هر روز خیلی از سربازهای زخمی می‌مردند. فرزندم بکشش تا نکشدت.»

«ممکن است او نباشد مادر.»

«تو از کجا می‌دانی او نیست. تپانچه‌ای به این گندگی رو شکمش است. چطور ممکن است او نباشد؟ چشم‌هایش هم به چشم‌های مار می‌ماند. شما ترک‌ها می‌گویید چشم زاغ. زاغ خیلی شوم است.»

تپانچه خالی را سریع از زیر بالش برداشت و به دست او داد. دست‌های پویراز می‌لرزید، این از چشم لنا پنهان نماند.

«تا رفتی پایین، فوراً کلکش را بکن. اگر نکشی‌اش، می‌کشدت. واسیلی بکشش. او آدم‌های زیادی را تو چنانک کاله کشته. عادت کرده.»

لنا این حرف‌ها را به یونانی گفت.

«نکند او یونانی بلد باشد؟»

«یالا دیگر تو هم، سر به سرم نگذار، پویرازیمو.»

پویراز جلو و گریه پشت سر او از پله‌ها پایین رفتند، لنا بالا ماند. خون و

مرگ زیادی به چشم دیده بود، تاب و تحمل دیدن خون و مرگ بیش تر را نداشت. گوش خواباند و منتظر صدای تیر ماند. کاش پویراز این آدم را نمی‌کشت. ولی این امکان نداشت، او برای کشتن پویراز آمده بود. شاید یک آدم دیگر بود و برای کشتن پویراز نیامده بود. در این صورت، این جوان چه گناهی دارد، مگر پدر و مادر ندارد؟ پویراز او را می‌شناسد، می‌داند چه جنی است! واسیلی را خام کرد، دو روزه توانست نرمش کند. لنا حرف‌های او را، موقعی که درگوشی راجع به آدمی می‌گفت که قرار بود برای کشتنش بیاید، شنیده بود. وقتی این‌ها را به واسیلی گفته بود، واسیلی با او دوست شده بود. این حرف‌ها را فقط به آدم‌های قابل اعتماد می‌شود گفت. واسیلی از خوشحالی بال درآورده بود، بلند شده، پویراز را بغل کرده و اشک ریخته بود:

«یعنی تو این قدر به من اعتماد کردی؟»

پویراز، آن انسان واقعی، در مقابل این حرف‌ها هیچ نگفته بود.

پویراز مرد را که روی تخت زیر چنار نشسته بود دید، نگاهی به صورتش انداخت، رنگ مسی صورت مرد مویور به رنگ مسی بیابان‌ها می‌مانست. بیابان‌نشین‌ها، انگار که از یک انبیق بیرون آمده باشند، به همدیگر شباهت داشتند.

مرد به محض دیدن پویراز از جا برخاست. همزمان با او واسیلی هم بلند شد.

«خوش آمدید، صفا آوردید.»

«ممنونم.»

«واسیلی، مهمانمان رو تخت خالی نشسته، مخده‌ای، پستی‌ای، چیزی

نیست؟»

واسیلی به سمت خانه راه افتاد. لنا پای پله‌ها به او نزدیک شد، گفت:

«چی شد واسیلی، همان آدم نیست؟»

«همان است.»

«خوب، شما چه کار کردید؟»

«انگار برادرش باشد، چیزی نمانده بود بغلش کند و ببوسدش. انگار

برادرش است.»

«این آدم دیوانه است. تو او را بکش، فوراً!»

«عصبانی می‌شود، قبول نمی‌کند. تو برای هر سه تایمان قهوه بیاور.»

«برای هر سه تایتان، که این طور، احمق‌ها!»

وقتی واسیلی پله‌ها را بالا می‌رفت می‌شنید که لنا خشمگینانه غرولند

می‌کرد.

اندکی بعد، لنا قهوه‌ها را در سینی نقره‌ای آورد و بی‌آن‌که به صورت آن‌ها نگاه کند، رفت روی نیمکت زیر چنار آن سوتر نشست. نمی‌توانست از چشم‌های ترسناک مرد چشم بردارد. طوری به آن چشم‌های تیز و مرگبار نگاه می‌کرد که انگار سحر شده بود. چشم‌ها گاه تیره می‌شد، گاه شرم‌آلود، گاهی خشم‌آلود و شرربار، گاهی فکور و نرم؛ با حیرت به پویراز نگاه می‌کرد، مثل پلنگی خشمگین، طوری که انگار می‌خواست پویراز را تکه تکه کند، با آن چشم‌های ازدهایی و آتشین...

«خوش آمدی مسافر، از کجا می‌آیی، به کجا می‌روی؟ سمت چیه؟»

«از یک جای خیلی دور می‌آیم و به یک جای خیلی دور برمی‌گردم.

اسمم کریم است.»

«جهانگردی، مسافر؟»

«یک چیزی مثل آن. هر طور می‌خواهی حساب کن. یکی از پسرهای

عمویم این جاها گم شده بود. می‌دانیم از سربازی فرار کرده و رفته بالای

یکی از این کوه‌های روبرو.»

«ردش را پیدا کردی؟»

«تقریباً... غیر از شما سه نفر کس دیگری هم تو این جزیره هست؟»
 پویراز گفت: «آره.» خنده کنان گربه را که روی نیمکت دیگر با کرم
 سبزرنگی بازی می‌کرد نشان داد. «آره. الان دارد آن‌جا بازی می‌کند،
 عباس.»

به محض این که اسم عباس از دهان پویراز خارج شد قیافهٔ مرد تغییر
 کرد، چشمانش برقی زد و خاموش شد، چهره‌اش حالتی شاد به خود
 گرفت و از دهانش «پیدایش کردم، پیدایش کردم» بیرون آمد. کریم این
 حرف‌ها را چنان سریع فروخورد که کسی متوجه آن نشد. فقط مادر لنا که
 چشم از او برنمی‌داشت، از حرکات لب‌هایش فهمید که حرف‌های بسیار
 مهمی از دهانش بیرون آمده بود.

پس از آن، مرد، گربه را بغل کرده و به فکر فرو رفته بود. در خود جمع
 شده و گویی با اطراف خود قطع رابطه کرده بود. حرف‌هایی که می‌زدند یا
 نمی‌شنید یا اگر هم می‌شنید هیچ نمی‌گفت، غیر از این که با خود می‌گفت:
 «پیدایش کردم.»

سفرهٔ غذا پهن شد. بوی خوش بلغوری که با کرهٔ حیوانی پخته شده
 بود به مشام رسید. کریم را برای خوردن غذا دعوت کردند، دست به غذا
 نزد، نان در دستش ماند.

لنج ناخدا قدری پت‌پت‌کنان در اسکله توقف کرد، ملک خانم از لنج
 پیاده شد و به زیر چنارها آمد.

«نوش جان.»

از جا برخاستند.

«بفرما، ملک خانم.»

ملک خانم کریم را که می‌چاله شده بود نشان داد:

«این کیه؟»

لنا گفت: «این همان آدم است.»
مرد گفت: «من کریم هستم.» برخاست. گربه عباس هنوز بغل کریم بود.

«این لنج می‌تواند من را ببرد قصبه؟»
پویراز هم از جا برخاست، گربه را از کریم گرفت و زمین گذاشت، بعد دست کریم را گرفت و او را به اسکله برد. ناخدا قدری با موتور ور می‌رفت. تا آن‌ها را دید کمر راست کرد.
پویراز دستور داد:

«کریم آقا را می‌بری ساحل. اگر خواست تا قصبه باهانش برو.»
همدیگر را در آغوش گرفتند و خداحافظی کردند.
«قایق کریم آقا را هم ببند پشت لنج!»



فصل دوم



لنا پرسید: «این همان مرد بود؟ به نظر من شبیه او بود.»
واسیلی گفت: «شبیه اش بود. عین اوست. تازه شبیه پویراز هم بود،
این طور نیست؟»

لنا گفت: «آره، چرا نکشیدش؟»
«آدم چه جوری می تواند کسی را که خواب است بکشد؟ فقط مارها
جوجه های پرنده ها را تولانه شان می خورند.»

پویراز موسی با خود گفت: «حتی مارها هم همچو کاری نمی کنند.»
آشفته و از خود بیخود شده، در خیالش به دور دورها رفته و یکه و تنها
مانده بود، وقتی دست هایش به پهلوهایش افتاد، سر بلند کرد و رو به
سمت دریا برگرداند، لنج ناخدا قدری دور شده بود و در پشت مه مانده
بود.

در حالی که صدای غرغر تخته‌های اسکله را درمی‌آوردند به لب چشمه برگشتند و روی تخت‌ها نشستند. در آن سو، زیر سایبان خانه‌ای پرستوها سر و صدا به راه انداخته بودند، آن‌ها حتی صدای پرنده‌ها را نمی‌شنیدند. هر سه به آن مرد فکر می‌کردند. اسم او هم کریم بود. وقتی داشت سوار لنج ناخدا قدری می‌شد، چهره‌اش آشفته بود. پاهایش هم به هم پیچ می‌خورد. هر سه با هم فکر کردند، آدم عجیبی است. پویراز موسی فکر کرد، دهاتی‌های ده ما کجا رفته بودند، آیا عرب‌ها آن‌ها را با حیواناتشان به بیابان برده بودند؟ نکند همه‌شان را برده‌اند و پای کوهی کشته‌اندشان؟ آن مردی که رفت همه این چیزها را می‌دانست. چرا از او سؤال نکرده بود؟

واسیلی فکر کرد، نادانی کردیم، او دوباره برمی‌گردد، شاید هم با ده نفر مسلح. همه‌مان را می‌کشند. جایمان را پیدا کردند. ما هیچ، این لنا چه گناهی کرده.

لنا بی‌وقفه لب‌هایش را می‌جنباند، انگار دعا می‌خواند. شاید آن مرد نبود. اصلاً یکی دیگر بود. اگر آن مرد بود چرا اسمش کریم بود، هرچه ترک می‌بینی اسمش کریم است. در ده ملک خاتون هم اسم صد تا از آدم‌هایش کریم بوده. چطور ممکن بود همان مرد باشد و پویراز نکشدش؟ کیسه کیسه فشنگ، تفنگ‌های بلند و تپانچه‌ها و خنجرهای زیادی در خانه بود. اگر همان مرد بود...

پویراز لبخند زنان از جا برخاست:

«به این باغچه آب بدهیم. سه روز است این گوجه‌ها و بادمجان‌ها و فلفل‌ها آب ندیده‌اند... داری به چی فکر می‌کنی واسیلی، کشتی‌هایت تو دریای سیاه غرق شده؟»

«نه غرق نشده. پا شویم برویم به سبزی‌ها آب بدهیم.»

«برویم، من هم باید شام درست کنم. چی دوست دارید؟»
پویراز انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌اش گذاشت، هر وقت غذای دلخواهش را می‌خواست این کار را می‌کرد. لنا در دلش گفت، چه دست‌های قشنگی دارد این پسر ما.

«چی دوست داری، زود بگو.»

«مادر، مادر لنا، چی می‌شود...»

«بگو پسر، هر چی بخواهی درست می‌کنم.»

«جدی؟»

لنا مثل همیشه صلیب کشید:

«خب، گفتم که برایت درست می‌کنم. کی بهت دروغ گفتم. پیازهای باغچه هم درآمده‌اند. ترو تازه.»

«از کجا فهمیدی چی می‌خواهم؟»

«من می‌دانم پسر چی می‌خواهد. عد...»

پویراز، قبل از این که او بگوید عدس، گفت: «کوفته عدس!»

«یالا، گوجه‌های من را آب بدهید، من هم برایتان یک چیزهایی می‌پزم

که...»

واسیلی از مدت‌ها پیش سطل بزرگ را در آب فرو کرده و خم شده بود و از منبع آب برمی‌داشت. وقتی سطل را بیرون می‌آورد، گفت: «این منبع به قدری بزرگ است و تویش این قدر آب هست که سه ده را سیراب می‌کند.»

سطل فلزی بزرگ را برداشت و به طرف باغچه پشت خانه راه افتاد.

تا تاریک شدن هوا کار کردند. همه جای باغچه را آب دادند طوری که جایی نماند که آب نداده باشند.

لنا مدت‌ها پیش غذا را پخته بود. فضای اطراف را بوی اشتهاآوری پر

کرده بود. دست و صورت خیس از عرقشان را شستند و با حوله بزرگ آویخته از درخت که بوی صابون می‌داد خشک کردند. به شدت خسته شده بودند، به محض این که غذا را تمام کردند، خوابیدند.

شب تا صبح، اژدهاهایی که آتش از دهانشان بیرون می‌زد به پویراز حمله‌ور شدند و او را با زبان سرخشان برداشتند و بلعیدند. روی یکی از آن‌ها سوار شد، بیابان را از این سر به آن سر پیمودند. وقتی نزدیک پستان‌های خون‌آلودی که تکان می‌خوردند رسیدند اژدها از حرکت ایستاد. عقاب‌ها فرود آمده بودند و هر کدام یکی از پستان‌ها را از روی زمین برداشته بودند و در حالی که خونشان مثل باران روی بیابان می‌ریخت پرواز می‌کردند. عقاب چشم‌زاغی آمد که گاه به شکل و شمایل آدم درمی‌آمد و گاه به شکل عقاب، پستان لرزانی از روی زمین قاپید و در حالی که خون از آن می‌چکید به دوردست آسمان برد. پرنده‌ای که سینه لاجوردی، بال‌های طلایی و چشمانی یاقوتی داشت و از کوه‌های دور آمده بود، بزرگ شده و بال‌هایش را روی پستان‌های خونی روی شن‌ها پهن کرده بود و اجازه نمی‌داد عقابی به آن‌ها نزدیک شود. عقاب‌ها که دم به دم بر تعدادشان افزوده می‌شد، بیابان را پوشانده بودند و با بال‌های نزدیک به هم روی پرنده بال طلایی می‌چرخیدند. از پستان‌هایی که در منقار عقاب‌های در حال پرواز بر فراز پرنده بال طلایی بودند، خون مثل باران فرو می‌ریخت. پویراز غرق در خون شد. سه بار فریاد زد. هر سه بار لنا از خواب پرید و به اتاق پویراز رفت و با لحنی سرشار از مهر و محبت پرسید: «پسرم، چی شده، چرا تو خواب فریاد می‌زنی؟» خدا می‌داند چه بلاهایی به سرت آمده که به ما نگفته‌ای... خدا می‌داند این چشم‌ها چه‌ها دیده! واسیلی هم مثل توست، او هم تو خواب فریاد می‌زند. واسیلی بعد از این که از جنگ برگشت با کسی حرف نمی‌زد. دائم با درخت‌ها و

پرنده‌ها و خاک و دریا حرف می‌زد، روی سنگی می‌نشست، چشم به دریا می‌دوخت و تا تاریک شدن هوا همین‌طور نگاه می‌کرد. بعضی روزها حتی تو شب‌هایی که چشم چشم را نمی‌دید نگاه می‌کرد. اهالی جزیره می‌گفتند، واسیلی دلباخته جنگ شده.

آن شب، پویراز تا صبح فریاد زد، در رختخوابش بالا و پایین پرید و لنا حتی یک لحظه هم نتوانست چشم روی هم بگذارد.

پویراز وقتی آفتاب زد در رختخوابش نشست و لامپایی را که بالا سرش می‌سوخت دید:

«مادر، لامپا را خاموش نکرده‌ام. چی شد؟»

«طوری نشده پسر.»

پویراز گفت: «مادر تو چقدر خوبی.» دست روی نظرقربانی آویخته به گردش گذاشت. «تا صبح باران نبارید؟»

لنا با صدایی حزن‌آلود گفت: «نبارید.»

«قرمز؟»

«نبارید.»

از رختخواب بلند شد، در حمام در عرض چند دقیقه ریشش را تراشید، ادکلن لیمو به صورتش مالید، موهایش را با شانه استخوانی شانه کرد و به سرهمش نگاهی انداخت. سرهم آبی‌رنگ برازنده‌اش بود.

لنا گفت: «این سرهم خیلی به‌ات می‌آید. صبحانه را می‌خواهید لب چشمه بخورید؟»

«تو قایق می‌خوریم.»

واسیلی وارد شد. لبخندزنان گفت: «قلاّب‌ها و طعمه‌ها را آماده کردم.

حشرات طعمه را هم موقع دور زدن جزیره می‌گیریم.»

صورت پویراز زرد بود و لب‌هایش هم اندکی کبود می‌زد.

بیرون رفتند. هوا آفتابی بود و همه جا روشن. دریا چنان ساکن بود که مورچه‌ها می‌توانستند آب بخورند. اطراف با نوری که بر ماهی‌های در حال پرواز در آب می‌تابید و منعکس می‌شد می‌درخشید.

سوار قایق شدند، موتور را به کار انداختند، قبل از آن که جزیره را دور بزنند چهار حشره طعمه صید کردند که خیلی دراز بودند و پشتشان به رنگ لاجورد بود. واسیلی ماهی‌ها را برید و روی اولین تخته چید، بعد از آن‌جا برداشت، به قلاب‌ها زد و آن‌ها را توی دریا انداخت. آن دیگری‌ها را هم به طرف پویراز دراز کرد. به آرامی قایق را جلو برد. اندکی بعد، پویراز قلابش را به سرعت بالا کشید، لوفر بزرگی بر سر قلاب تکان می‌خورد و مثل چراغ روشن و خاموش می‌شد. همان‌طور که با حیرت به ماهی جنبان سر قلاب چشم دوخته بودند واسیلی قلابش را با شتاب بالا کشید. بر سر قلاب او هم لوفری بود که با پشت لاجوردی رو به آفتاب تکان می‌خورد.

در فصل‌های بهار و پاییز، وقتی ماهی لوفر را کباب کنی و بخوری، ماهی بوی دریای بهار را می‌دهد، انگار که نسیم ملایم بهاری در دلت بوزد و نور دریا به تمامی درونت را پر کند. آدم می‌تواند این بو را در سراسر وجود خود احساس کند.

«حالا، مادر لنا اگر این ماهی‌ها را ببیند از خوشحالی دیوانه می‌شود. او می‌داند آدم وقتی ماهی لوفر بهار و تابستان را بخورد بوی دریا را با تمام وجودش احساس می‌کند.»

گفتگوکنان لوفر فراوانی صید کردند. معلوم بود لوفرهای فراوانی به آن‌جا سرازیر شده بودند. از طرفی دیدند درست مقابل جزیره کابا هستند.

واسیلی گفت: «این‌جا جزیره کاباست. سرت را بلند کن و نگاه کن.